



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت نهصد و بیست و دوم





خانم فرح از تهران



با عرض سلام خدمت همراهان گنج حضور

موضوع: پاره دوزی، گل کاری

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم؟
حاجت ندارد یار من، تا که منش یاری کنم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

این جهان [همان چیزی که ذهن به ما نشان می‌دهد] اگر دیدن بر اساس همانیدگی باشد، گل کاری و قدغن است. چون ما به جهان آمدیم تا پس از مدتی با رها کردن همانیدگی‌ها به این لحظه ابدی بیاییم، تا در هر کاری که انجام می‌دهیم، برکات زندگی [یعنی خرد، قدرت، هدایت، حس امنیت، شادی و عشق] به آن کار جاری شود. یار من، خدا، بی‌نیاز است، حاجت ندارد و بر طبق قانون است ما از جنس او و امتداد او هستیم، پس ما هم نیازمند جهان نیستیم. چون اگر نیازمند جهان باشیم، گدای جهان خواهیم بود و مرتب گل کاری می‌کنیم.

کار جهان هر چه شود، کار تو کو، بار تو کو؟
گر دو جهان بتکده شد، آن بت عیار تو کو؟

گیر که قحط است جهان، نیست دگر کاسه و نان
ای شه پیدا و نهان، کیله و انبار تو کو؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

کار جهان همان گل کاری ما و اضافه کردن همانیدگی براساس هر چه بیشتر بهتر است، و یا چیزهای جهانی که در کنترل و حیطة نفوذ ما نیست. من باید به کار خود نگاه کنم و با جهان و مردم کاری نداشته باشم. می خواهم بدانم کار من چیست؟ آیا من در درون فضا را باز می کنم تا خرد زندگی به فکر و عمل من جاری شود و انعکاس این فضای گشوده شده در بیرون ساختار نیک بیافریند؟ اگر دو جهان بتکده شده و همه بت من ذهنی خود را می پرستند، من باید خدای درون (بت عیار) خود را پیدا کنم. فرض کن که در جهان قحطی شده، نه نان هست و نه کسی که کاسه به دست می گیرد و آرد و گندمی به دیگری می دهد، من چی؟! من که هم شاه پیدا در این جهان هستم، که می توانم کار کنم و هم در نهان با فضاگشایی می توانم به بی نهایت او زنده شوم، پس انبار و پیمان من کو؟! انبار من خداست، آیا من به او وصل هستم که از آنجا برکاتش را در جهان پخش کنم؟

علت گرفتاری و محدود بودن بیرونمان، بسته بودن درونمان است. مردم نمی‌دانند که بیرون آنها انعکاس درونشان است. ما به ایراد گرفتن از مردم و ملامت کردن آنها عادت کردیم، در صورتی که باید مسئول باشیم و بزرگترین مسئولیت ما، کیفیت هوشیاری ما در این لحظه است.

گیر که خار است جهان، کژدم و مار است جهان
ای طرب و شادی جان، گلشن و گلزار تو کو؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۴۴

فرض کن همه جهان خارستان است، یعنی هرطرف مردم مانند مار و کژدم آدم را می‌گزند و همه مردم من ذهنی دردناک دارند و می‌خواهند به یکدیگر درد بدهند، ولی آیا تو باید نسبت به آنها واکنش نشان دهی؟ تو که طرب و شادی جان هستی و می‌توانی با گشودن فضای درون، به شادی بی‌سبب دسترسی داشته باشی، به من نشان بده گلشن و گلزار درون و بیرون تو کو؟ درست است که در این جهان هستیم، تن داریم و تن ما از این جهان تغذیه می‌کند، ولی ما اهل اینجا نیستیم، باید جای دیگر باشیم و آن همین فضای گشوده شده درون ما است، که بی‌نهایت گشوده می‌شود. و هر چه گشوده‌تر می‌شود می‌بینیم که هویت‌ها از همانیدگی‌ها، باز پس گرفته می‌شوند و من ذهنی کوچک‌تر و به تدریج صفر و ما بزرگ‌تر و بی‌نهایت می‌شویم. وقتی با آدم‌ها یا هر چیزی که در این جهان با ذهنمان انتخاب می‌کنیم، هم‌هویت می‌شویم، آنها یار ما می‌شوند. ما از جنس زندگی هستیم، جنس زندگی نمی‌تواند با همانیدگی دوستی کند.

حَقِّ ذَاتِ پَاكِ اللّٰهُ الصَّمَدُ
كِه بُوَد بِهٖ مَارِ بَدِ اَز يَارِ بَدِ

مَارِ بَدِ جَانِي سَتَانْدِ اَز سَلِيْمِ
يَارِ بَدِ اَرْدِ سُوِي نَارِ مَقِيْمِ

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۲۶۳۴ و ۲۶۳۵

سوگند به ذات پاک خداوند بی‌نیاز، که مارِ بد، بهتر از یارِ بد یعنی همانیدگی است. مارِ بد مارگزنده را می‌کشد ولی یارِ بد، ما را در آتش جهنم دردهایمان نگه می‌دارد. به هر چه بچسبیم به ما درد می‌دهد، ما هیچ یاری غیر از خداوند نمی‌توانیم داشته باشیم.

دل مدُّد از دلربای روح بخش
که سوارت می کند بر پشت رخس
-مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۱۱۶۰

دلت را از خدا پنهان نکن، او می خواهد مرکزت را بی نهایت و به دلت شادی و نشاط بدهد و تو را سوار اسب
هوشیاری کند. ولی ما دلمان را با مقاومت و قضاوت می دزدیم تا جایی که خدا نمی تواند روی ما کار کند.

دل، تو این آلوده را پنداشتی
لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

تو فکر کردی این مرکز آلوده که گل کاری می کند و برحسب دل هم هویت شده فکر و عمل می کند دل است؟ آن
موقع دلت را از اهل دل، کسی که دلش به بی نهایت خدا باز شده و به خرد زندگی دسترسی پیدا کرده، برداشتی!
اگر دل ما با مرکز اهل دل رابطه برقرار می کرد، از جنس اهل دل می شد.

من نمی گویم مرا هدیه دهید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۵۷۴

از شما کی گدیه زر می کنیم؟
ما شما را کیمیاگر می کنیم
-مولوی، مثنوی دفتر چهارم، بیت ۶۵۹

خداوند بی‌نیاز است و نمی‌گوید به من هدیه دهید بلکه می‌گوید خودتان را لایق و شایسته هدیه من کنید. هر چقدر مرکزتان گشوده‌تر شود انعکاس درون شما در بیرون زیباتر و شما سزاوار هدیه او می‌شوید. خداوند می‌گوید: من کی از شما زر گدایی کردم؟ من قادرم شما را کیمیاگر کنم. کیمیاگر کسی است که وقتی به من ذهنی کسی می‌رسد، مس (یعنی من ذهنی و هوشیاری جسمی) او را تبدیل به هوشیاری حضور کند.

تا نخوانی لا و الاالله را
در نیابی منهج این راه را
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱

تا موقعی که عملاً لا اله الاالله را تجربه نکنی، راه روشن این راه را در نخواهی یافت. تا تسلیم نشوی و با شناسایی، یکی یکی هم‌هویت‌شدگی‌ها را لا نکنی، به عمق بی‌نهایت او زنده نخواهی شد.

بس کسان که ایشان عبادت‌ها کنند
دل، به رضوان و ثوابِ آن نهند

خود، حقیقتِ معصیت باشد خفی
آن کدر باشد، که پندارند صفی

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۳۸۴ و ۳۳۸۵

خیلی از آدم‌ها با من‌ذهنی عبادت می‌کنند نه با حضور قلب، و فکر می‌کنند این کار سبب خشنودی خدا و ثواب می‌شود. عبادتی که فقط به‌خاطر پاداش خدا باشد تیره و کدر است و عبادت زلال و خالص نیست. در حقیقت چنین عبادتی گناه پنهان است. فکرهای همانیده کدر و تیره است، گل‌کاری است و شما را زلال و خالص نمی‌کند.

صد جوال زر بیاری ای غنی
حق بگوید دل بیار ای منحنی
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۸۱

ای توانگر اگر صد کیسه زر پیش خدا ببری، خدا می گوید: ای خمیده (که مرکزت پر از همانیدگی است) برای من دل باز شده بیاور نه همانیدگی.

از برای آن دل پر نور و بر
هست آن سلطان دل‌ها منتظر
-مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۸۸۸

خداوند منتظر آن دلی است که پر از نور هشیاری و برکت باشد.

دگان چرا گیرم چو او بازار و دگانم بود؟
 سلطان جانم، پس چرا چون بنده جاننداری کنم؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

کسی که من ذهنی دارد در مرکزش دگان دارد و در دگانش همانیدگی گذاشته و به خودش و مردم می‌فروشد. می‌گوید: من دگان ذهنم را که محدود بین و محدوداندیش است تعطیل می‌کنم، چرا که بازار و دگان من خدا است و من باید فضا را باز کنم و از دگان او، عشق و خرد و شادی بی‌سبب، حس امنیت و قدرت و هدایت بگیرم. بازار و دگان من این است که بینم، از مرکز عدم چه می‌گیرم و چه می‌آفرینم و چه چیز به جهان می‌دهم؟!

دکان ما محدود است ولی دکان خدا بی‌نهایت است، که در آنجا برکاتش را چیده. ولی دکان ما همانیدگی‌ها است که آنها را به مردم می‌فروشیم. مخصوصاً تصویر ذهنی خودمان را می‌فروشیم و می‌خواهیم تصویر ذهنی که در ذهن مردم فروختیم را نگه داریم. در جاهایی که دروغ گفتیم هم نمی‌خواهیم کشف شود؛ ما ابرو داریم، به مردم ابرو فروختیم، اعتبار داریم، به مردم اعتبار فروختیم. حالا باید این دکان (که از مرکز همانیده می‌آید) را تعطیل کنیم و دکان دیگری (که از مرکز عدم می‌آید) را باز کنیم.

جان اصلی من از فضای گشوده شده می‌آید، که پادشاه همهٔ جان‌ها (در مرکز همانیده) است. کسی که از من ذهنی و هم‌هویت‌شدگی‌هایش جان می‌گیرد، با زیاد شدن آنها، خوشحال و با کم شدن آنها، کسل و بی‌حال می‌شود. جانش مرتب تغییر می‌کند، ولی کسی که مرکزش عدم است، پادشاهِ جان است نه نگهبانِ جان، که با کم و زیاد شدن همانیدگی‌ها بدحال و خوشحال شود.

پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان
زیر این دگان تو، مدفون دو کان
-مولوی، مثنوی دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰

زیر این فکرهای تو دو معدن، هوشیاری حضور که زنده شدن به خدا است و ذهن ساده شدهٔ تو که معدن خلاقیت تو است وجود دارد. این اعتبارات مردم به چه دردت می‌خورد، که مرتب پاره‌دوزی می‌کنی؟! یعنی یک چیزی از بین می‌رود دوباره چیز دیگر را جایگزینش می‌کنی.

هست این دکان کرای، زود باش
تیشه بستان و تگش را می تراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
از دکان و پاره‌دوزی وارهی

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۲۵۵۱ و ۲۵۵۲

این دکانی که چند سال در این دنیا زندگی می‌کنیم اجاره‌ای است. وقتی می‌میریم این بدن ما و ذهن ما متلاشی می‌شود، پس تا نمردی تیشه بردار یعنی فضا را باز کن و زیر این دکان، زیر این فکرهای تو که هوشیاری خدا به صورت معدن قرار دارد را بکن، تا یکدفعه فکر از فکر جدا شود و از فاصله بین دو فکر، معدن (همان هوشیاری حضور) خودش را به تو نشان دهد، آن موقع متوجه می‌شوی که تو از جنس من‌ذهنی نبودی و از شر این دکان و پاره‌دوزی آن رها می‌شوی.

ای ز نسل پادشاه کامیار
با خوداً، زین پاره‌دوزی ننگ دار
-مولوی، مثنوی دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۵

ای انسان، تو از نسل (پادشاه) خدایی هستی که در کارش موفق و کامیاب است، به خودت بیا و از این پاره‌دوزی خجالت کشیده و دست بردار.

دکان خود ویران کنم، دگان من سودای او
چون کان لعلی یافتم، من چون دکانداری کنم؟
-مولوی، دیوان شمس تبریزی، غزل شماره ۱۳۷۶

بیاید دکان پز دادن و به همدیگر همانیدگی فروختن را ویران کنیم. اگر متوجه شدید که دارید چیزی اعم از طلا، پول، زیبایی، جوانی، دانش، مقام، همسر و فرزند خود را به رخ مردم می‌کشید؛ کار خود را متوقف کرده و توبه کنید. دگان من باید سر و کار داشتن با خدا باشد، پس فضا را گشوده نگه می‌دارم، مقاومت و قضاوت را صفر می‌کنم، بینم او چه معامله‌ای می‌خواهد با من بکند.

من چون می دانم زیر فکرهایم کان لعل (یعنی زندگی) است، پس چرا به آن دسترسی پیدا نکنم و به سطح آمده و مشخصات هم هویت شدگی خودم را به دیگران بفروشم؟ و یا خودم را با دیگران مقایسه کنم؟

جمله مهمانند در عالم ولیک
کم کسی داند که او مهمان کیست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳۲

همه در این عالم مهمان هستند، ولی کمتر کسی می داند که وقتی به این جهان می آید باید مهمان خدا باشد نه مهمان جهان! ما از همانیدگی‌ها، حس هویت، خوشبختی، عشق، حس امنیت و حس حمایت می گیریم، در حالی که باید بدانیم ما مهمان جهان نیستیم.

الدَّارُ مَنْ لَا دَارَ لَهُ، وَالْمَالُ مَنْ لَا مَالَ لَهُ
 خامش، اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۷۶

"خانه از آن کسی است که خانه ندارد. مال به کسی تعلق دارد که مالی ندارد."

خانه عدم، خانه‌ای به اندازه آسمان و بی‌نهایت را به کسی می‌دهند که در ذهن خانه نداشته باشد و مال را به کسی می‌دهند که در مرکزش همانیدگی نداشته باشد. کسی که هزار جور هم‌هویت‌شدگی دارد و هر لحظه آنها را می‌بیند نمی‌تواند خدا را ببیند. اگر به خانه عدم دست پیدا کنیم، خدا از مال خود، یعنی شادی بی‌سبب و تمام برکاتش را به ما می‌دهد. و اگر ما خاموش باشیم و با ذهنمان حرف نزنیم او از طرف ما حرف می‌زند.

پس شما خاموش باشید اُنصتوا
تا زبانتان من شوم در گفت و گو
-مولوی، مثنوی دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

با سپاس
فرح از تهران



آقای علی



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

نیمه‌ی اول غزل برنامه ۹۱۷ گنج حضور

به تن اینجا، به باطن در چه کاری؟

شکاری می‌کنی، یا تو شکاری؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

انسانی که تسلیم زندگی شده باشد و توکل صد در صد دارد، اجازه نمی‌دهد چیزهای بیرونی درون او را پر کنند و مرکز او را اشغال کنند و هدایت او را به دست بگیرند. او در این دنیا زندگی می‌کند اما با باطنی خداگونه و خالی، زیرا تنها راه هدایت حقیقی همین است. اما انسانی که فقط چیزهای بیرونی را می‌شناسد و برای آنها زندگی می‌کند و شهوت به دست آوردن را فقط یاد گرفته و همین‌طور ترس از دست دادن را دارد، همیشه در تنش و آشفتگی و حرص و جوش زندگی می‌کند؛ و این چیزی جز شکار شدن ما توسط چیزها نیست. حال آنکه با تسلیم، مرکز خالی شده و خود زندگی، آرامش و آسودگی و شادی بی‌سبب را به عنوان شکاری به ما می‌دهد و دیگر لازم به شکار کردن و شکار شدن نیست. آیا من با حرص و شهوت و گدایی به دنبال شکار مثلاً زنی هستم؟

آیا با شکار او به آرامش و عشق و شادی می‌رسیم؟ خیر! زیرا این ادامه دارد و بعد از آن باید ترس از دست دادن شکار را هم داشته باشیم و این روش زندگی برای کسانی است که هنوز من‌ذهنی خود را نشناخته‌اند و فرمان زندگی را به حرص و شهوت من‌قلبی داده‌اند و علت ناآرامی ما همین است، زیرا فقط داریم خودمون رو شکار می‌کنیم. حالا چه شاه باشیم چه فقیر فرقی ندارد، زیرا به شکار بیشتر و بیشتر فکر می‌کنیم.

فقط کافیست که متوجه و هشیار از این من‌ذهنی باشیم تا دیگر برای شکار با او همکاری نکنیم تا ما را ترک کند. پس آزاد شدن مستلزم شناسایی همانیدگی‌ها و وابستگی‌ها است و بعد از آن پرهیز و صبر و شکر و پذیرش هر اتفاق، تا عقل خرد کل ما را هدایت کند و از تمام محدودیت‌ها ما را آزاد و به بی‌نهایت و شادی بی‌سبب زنده کند. حتی به حضور رسیدن را با من‌ذهنی نخواهیم، زیرا زنده شدن توسط عنایت خود زندگی انجام می‌شود، اگر ما تسلیم و صبور و شاکر باشیم و البته ناظری بی‌قضاوت و بی‌مقاومت نسبت به هر شکار قلبی مثل حرص، ولع، طمع، قهر، ملامت، خشم، بحث، خودنمایی، حسادت، حس نقص، کم‌اندیشی، کنترل دیگران و هر چیز دیگر.

کز او در آینه ساعت به ساعت
همی تابد عجب نقش و نگاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

اگر هر همانیدگی را شناسایی کنیم و از آن زندگی نخواهیم و هر فکر و همانیدگی جدید و قدیمی که بالا می‌آید را نگه نداریم و روی آن تمرکز نکنیم، از روی آینه ما پاک می‌شوند و آینه ما را غبار آلود نمی‌کنند و این سبب می‌شود نقش و نگاری که روی آینه از طرف خرد کل می‌آید دیده شود و قدرت تشخیص و هدایت ما با همین است و البته گمراهی و درد کشیدن ما هم با کثیف کردن همین آینه است. آینه همان مرکز عدم شده است که ما را وصل به خدا می‌کند و جنسی از سکوت و سکون و بی‌ادعایی و شهامتِ توکلِ صد در صد و شهامتِ گفتنِ نمی‌دانم به ما می‌دهد.

اگر بنده هنوز نمی‌توانم بگویم نمی‌دانم و خودم را با نجات دادن این و آن درگیر تبلیغ برنامه معنوی می‌کنم و دانش معنوی را به زور می‌خواهم به دیگران بخورانم، پس هنوز آینه را تمیز نکردم و یا اگر تمیز کردم آن را حفظ و مراقبت نمی‌کنم و من ذهنی سوءاستفاده می‌کند و با می‌دانم خود را زنده نگه می‌دارد. ولی حال که از این موضوع هشیار شدم با درد هشیارانه برای عدم کردن و پاک کردن آینه مداومت می‌کنم و همین باعث می‌شود زندگی، معنوی نمایی و نگرانی را از روی آینه مرکز عدم پاک کند.

مثلا دوستی برای کمک با من تماس گرفت که کمی کنارم بنشینند تا حالش خوب شود. و من ذهنی با الگوی نگرانی بالا آمد و با چاشنی دلسوزی من را وادار کرد تا برای آن شخص از خودم بگویم و همین امر به دانش معنوی و تبلیغ برنامه معنوی و پز دادن و ادعای معنوی بودن ختم شد و آینه را غبارهایی گرفت و دیدم که بله همین خبر و سنی کردن است که من را به تله انداخت و مرکز را از چپ و راست اشغال کرد و به درد تبدیل کرد.

مثال باز سلطان است هر نقش
شکار است او و می جوید شکاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

ما باید به عهد الست و یکی بودن با خدا متعهد باشیم و با فضاگشایی و تسلیم و سکوت، همچون شکارچی ای می شویم که از مرکز عدم و بی نهایت زندگی و شادی بی سبب و هدایت دریافت می کنیم، شکاری از زندگی برای زندگی بدون دخالت عقل جزوی و تقلیدی و دانشمند من ذهنی. ما با تسلیم، فضاگشایی و پذیرش اتفاقات و تعهد به نمی دانم حقیقی، تبدیل به شکارچی زندگی و شکار زندگی می شویم. یعنی من ذهنی ما شکار می شود و چیزی که باقی می ماند اصل و یکی بودن و هماهنگی ما با زندگی است.

پس به جای اینکه من ذهنی هشیاری ما را شکار کند و ما را تلف کند تسلیم شویم و مرکز را پاک کنیم، تا زندگی هر همانیدگی را شکار کند و من ذهنی را از ما جدا کند و ما را به خودش وصل کند؛ و این مستلزم شناسایی، درد هوشیارانه، صبر و شکر است. و بیشتر از این، یعنی تدبیر و فرمول‌های ما، دخالتی در کار زندگی می‌شود و این مرکز را آلوده و ما را شکار دیو من ذهنی می‌کند.

چه ساکن می‌نماید صورت تو

درون پرده تو بس بی‌قراری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

اصل زندگی ساکت و ساکن و زیبا و آزاد است، همچون درخت و رودخانه و طبیعت. حال من ذهنی پوشش و حجابی و زندانی ایجاد کرده و زندگی و اصل ما را زندانی خود کرده، و این را اگر ندانیم بی‌قرار و متشنج و رنجور زندگی می‌کنیم و زندگی را محدود به آن زندان فرض می‌کنیم و اگر چیزهای این زندان کم و زیاد بشود ما را متشنج‌تر می‌کند تا جایی که ما تلف می‌شویم و به موجودی غیر طبیعی تبدیل می‌شویم که برای خود و دیگران خطرناک است. آزادی از این زندان توهمی فقط با شناسایی است، یعنی زندگی نخواستن از چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد و به آنها چسبیده است.

بینیم که برای پول و شهرت و شغل و برتر درآمدن و انتقام و به دست آوردن کسی و یا چیزی و یا حتی برای به دست آوردن دانش و باوری در حال ستیزه و مقاومت هستیم؟ و یا از بی قراری دیگران از آنها تقلید می کنیم؟ یا اینکه با تمام قوا سکوت کردیم و سکوت را می شنویم و هر چیزی را بازی زندگی می بینیم و تنها چیز جدی را تسلیم می بینیم؟

لباست بر لب جوی و تو غرقه
ازین غرقه، عجب سر چون برآری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

فضاگشایی و تسلیم سبب درآوردن لباس و حجاب من ذهنی می شود تا بتوانیم در رودخانه زندگی پا بگذاریم و این لباس و پوشش مانع رفتن ما شده و سنگینی آن باعث تلف شدن ما می شود. البته من ذهنی ما را می ترساند و از لخت شدن ما، می خواهد ما را خجالت دهد و ما را از عذرخواهی و ابروی توهمی می ترساند.

اما به محض درآوردن و در رودخانه و مرکز عدم رفتن، با زندگی یکی شده و می بینیم اصلا گفته های من ذهنی حقیقت نداشتند و لخت شدن ما اصلا دیده نمی شود و ترسی ندارد، زیرا که قرار نیست از آن رودخانه بیرون بیاییم و خود را به دیگران نشان دهیم و لاف معنوی و خردمندی و دانش و برتری بزنیم. و آنقدر شادی بی سبب و فراوان اندیشی و حس امنیت داریم، که بیرون آمدن از فضای عدم و رودخانه زندگی را، با هیچ چیز نمی توانیم عوض کنیم.

با سپاس از همه
علی



خانم سمیرا از تایباد





❀ ابیات کلیدی برنامه‌ی گنج حضور

❀ شرط تسلیم است نه کار دراز
❀ سود نبود در ضلالت ترک‌تاز
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳



❀ شرط زنده شدن به خدا، تسلیم بی‌قید و شرط اتفاق این لحظه است، نه سعی و تلاش فراوان ذهنی، در تاریکی ذهن ترک تازی کردن، بحث و جدل کردن و شکستن تعهد و خدا را در ذهن جست‌وجو کردن فایده‌ای ندارد.

❀ لیک مقصود ازل تسلیم توسط
❀ ای مسلمان بایدت تسلیم جست
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷



❀ اما مقصود خدا در این لحظه این است که فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کنی و تسلیم شوی. ای انسان کار تو در هر لحظه تسلیم و فضاگشایی، شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها است.


گفت: بهر شاه، مبدول است جان 
 او چرا آید شفیع اندر میان؟ 
 مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۹



ندیم شاه گفت: در راه شاه، در راه زنده شدن به خدا باید جان من ذهنی را نثار کرد اما او چرا باید شفاعت کند و اجازه ندهد تا من ذهنی به کلی متلاشی شود؟ آن هم وقتی شاه خدا می خواست من ذهنی مرا بکشد و مرا به خودش زنده کند!


لی مع الله وقت بود آن دم مرا 
 لا یسع فیه نبی مجتبی 
 مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

برای من لحظه‌ی فنا وقتی بود که در این لحظه با فضاگشایی با خدا یکی و تنها باشم به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای و هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، در آن مقام یا آن حالت بین من و خدا نگنجد، یعنی بین من و خدا هیچ فاصله‌ای نباید باشد. باید تسلیم شده و مرکز عدم را حفظ کنم.

علتی بتر ز پندار کمال 
نیست اندر جان تو ای ذو دلالت 
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

ای من ذهنی فریبکار در جان و روح تو هیچ بیماری و دردی بدتر از کامل فرض کردن خویش و این که کاملاً فکر کنی به خدا متعهد شده‌ای وجود ندارد، چرا که در من ذهنی چیزی به عنوان تعهد کامل وجود ندارد و تعهد تو خواهد شکست. 

گر نه موشی دزد در انبار ماست 
گندم اعمال چل ساله کجاست 
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲

اگر در انبار مرکز ما موش من ذهنی نیست، پس نتیجه‌ی طاعات و عبادات چهل ساله و کار روی خود کجا رفته است؟ چرا چیزی جز درد به دست نیاورده ایم؟ چرا شادی بی سبب و حس امنیت در ما وجود ندارد؟! 

سمیرا، ۳۲ ساله، از تایباد 



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com